

بخش چهارم صعود به دماوند

صبح روز ۱۰ ماه ژوئیه سقای من جعفر سوار بر قاطر بزرگی وارد شد. او اسباب خود را بار قاطر کرده بود. وسایل و توشه مرا هم به بار قاطر اضافه کرده و ساعت ۸ آماده حرکت شدیم. پس از خداحافظی از دکتر هی بهنت خان به اسب خاکستری رنگ او که من در مدت اقامت در تهران از آن استفاده می‌کردم، نشستیم. این اسب به طرز خوبی حرکت می‌کرد. سقا هم سوار قاطر خود شد و به سمت شرق به راه افتادیم. پس از عبور از دشت لار و کوه‌های کم‌ارتفاعی، به دشت کوچکتري به نام امام‌نک رسیدیم که از همه طرف توسط کوه‌هائی احاطه شده بود. مرتفع‌ترین آنها کوه اساله‌سر، با قلعه سپیدپوش خود در سمت چپ مسیر حرکت ما بود.

در این دشت حدود ۵۰ چادر ایلاتی برپا بود. همواره آرزو داشتم چهره یکی از زنان ایلات را نقاشی کنم، مخصوصاً که در میان آنها دختران زیبایی وجود داشت. حالا این موقعیت به دست آمده بود. در مقابل یکی از بزرگترین چادرها دستور توقف دادم. جعفر اسب مرا نگهداری کرد و من به نزدیک چادر رفتم. پیرزنی در خارج چادر مشغول فراهم کردن کره از شیر بز بود و یک کیسه چرمی را تکان می‌داد. این کیسه از سه چوب که در قسمت بالا به هم متصل بودند آویزان بود. دختر ده ساله زیبایی به یکی از ستون‌های چادر در ورودی آن تکیه داده بود. لباس کهنه قرمز رنگی به تن و دستمال سفیدی به سر و سکه‌های نقره در گردن داشت. رنگ چهره او مسی تیره بود و چشمان سیاه رنگ و زیبای او خوشحال به نظر می‌رسید. حالت چهره او جدی نبود.

برای آنکه منظور خود را بیان کنم ابتدا منظره دشت و چادرها را نقاشی کرده و آنگاه به سراغ اصل قضیه رفتم. پیرزن و دختر اعتراضی نکردند. حتی دختر به حالتی که من از او خواستم ایستاد و در تمام طول نقاشی حرکت نکرد. او با دست راست به ستون چادر تکیه داده و سر خود را اندکی خم کرده بود. وقتی نقاشی من به پایان رسید یک قران به او دادم و او خوشحال به سمت چادر دیگری دوید. آنگاه پیرزن پتویی پهن کرد و از من خواست در داخل چادر در سایه استراحت کنم.

در این حال تعداد زیادی از زنان ایلات و تعدادی دختر و حتی چند پسر خردسال دور

ما اجتماع کردند. از مردان بالغ خیری نبود زیرا آنها در دشت مشغول مراقبت از گوسفندان بودند. من یکی از زیباترین زنان را که مادر ۲۰ ساله‌ای بود و به فرزند خود شیر می‌داد، انتخاب کردم. او هیچ اعتراضی نکرد اما نشان داد که یک قران می‌خواهد و من به سرعت پرداخت کردم. وقتی به نیمه‌های کار رسیدم او گفت "عجله کن زیرا الان شوهر من خواهد آمد". او نگران بود که شوهر او از دیدن یک فرنگی در میان زنان عشایر عصبانی شود. اگر جعفر که از نقاشی کردن من لذت می‌برد نگفته بود راه درازی در پیش داریم من تعدادی از آنها را برای ترسیم انتخاب می‌کردم. این قضیه برای من بسیار جالب بود که در کشوری که زنان در مقابل فرنگی‌ها وجود خارجی ندارند، بتوانم در میان گروهی از آنها نشسته و با آنها هم صحبت شوم. زنان ایلات و عشایر بسیار قوی و سالم بوده و جثه بزرگی دارند. اطراق متحرک، روح آنها را شاد کرده و اقامت در ارتفاعات خوش آب و هوا در میان افراد قبیله و گله‌ها آنها را قدرتمند و سالم بار می‌آورد. آنها دائماً از این مرتع به مرتع دیگری می‌روند. این فرزندان غیور و شجاع دشت‌های پهناور، زندگی ساده خود را حتی به قیمت خروارها طلا با اقامت در شهر عوض نمی‌کنند. در مورد آنها به جرأت می‌توان گفت که آنها در هیچ نقطه‌ای در منزل خود نیستند و اهل هیچ شهری نمی‌باشند.

پس از این اقامت کوتاه به مسیر خود ادامه دادیم. به زودی به آن سوی دشت رسیدیم و از کوه نسبتاً بلندی به ارتفاع ۲۷۴۰ متر عبور کردیم. چون شاه قصد داشت روز بعد در این منطقه سوارکاری کند اهالی مشغول مرمت جاده و هموار کردن مسیر بوده و سنگ‌های جاده را جمع می‌کردند. تعداد آنها حدود ۶۰ نفر بود. آنها همه با هم با ریتم و آهنگ خاصی خم شده و با هر دست سنگی را برمی‌داشتند. سپس سنگ‌ها را همزمان با هم با حرکت خاصی پرتاب نموده و با صدای بلند یا علی‌ع می‌گفتند که در کوه پژواک می‌یافت. مسیر باریک و سرازیری، ما را به دره باریکی با پستی و بلندی رساند. کوه پل‌س در سمت راست قرار داشت. مارمولک‌های کنجکاو از کنار سنگ‌ها ما را نگاه می‌کردند. از کنار چندین کاروان شتر که مشغول حمل چادرهای دوم برای اردوی روز بعد در منطقه پل پلور بودند عبور کردیم.

شیارهای برفی، جبهه شمالی کوه را پوشانده بود و حتی آفتاب شدید تابستان هم اثری بر آنها نداشت. دماوند که در اواخر مسیر دیده نمی‌شد مجدداً رؤیت گشت اما به زودی تکه ابری آن را از نظرها ناپدید نمود. در سمت راست، جویباری که در نهایت به رود لار می‌ریخت جاری بود. در نزدیکی آن، صدها شتر شاه مشغول چرا بودند و پس از طی مسیر مشکل و طولانی استراحت می‌کردند. جاده باریک‌تر و سنگلاخ‌تر شد. حالا کاملاً پائین آمده بودیم. از روی پل سنگی رودخانه لار به نام پل پلور گذشتیم. در دره باریک، جریان رود شدیدتر شد و شدت باد هم افزایش یافت. من این منظره زیبا را نقاشی کردم. ارتفاع این منطقه ۲۲۸۰ متر بود. مسیر مجدداً سربالائی و راه خراب‌تر شد. تمام مسیر ماسه‌ای بود و سنگ‌های درشت و ریز حرکت را مشکل‌تر می‌کرد. در مجموع حرکت، بسیار خسته کننده بود و ما به صورت زیگزاگ از دامنه کوه‌ها بالا می‌رفتیم. دشت لار

در سمت راست با شیب ملایمی به دره لار می‌رسید. مسیر به همین شکل تا خود روستای رینه ادامه داشت. تمامی سمت چپ مسیر دامنه دماوند بود. این غول با عظمت، سر در بالای ابرها داشت. من از بابت هوای روز بعد اندکی نگران شدم. محیط اطراف، بی‌آب و علف شده بود. فقط در چند مورد کاروان قاطری دیده شد. از یک کاروان قاطر بدون بار گذشتیم. حیوانات آن اسب مرا به وحشت انداخته و آن را تحریک کردند.

به زودی روستای اسک و رینه مشاهده شد اما یک ساعت طول کشید تا به رینه برسیم. روستای اسک موقعیت عجیبی دارد و در عمق دره لار در کنار رودخانه واقع شده است. ابتدا درختان آن از دور نمایان می‌گردد و قریه زیر پای مسافر قرار دارد. در میان خانه‌های کوچک و گلی خاکستری رنگ با سقف مسطح درختان نارون روئیده بود. به خاطر وجود دره، مزارع طویل و کم‌عرض در خارج از آبادی واقع شده‌اند. حاکم منطقه لاریجان در اسک زندگی می‌کند. قریه رینه بسیار کوچک‌تر از اسک بوده و در قسمت بالای دره در دامنه دماوند واقع شده است. از دور مانند جزیره سبزی در میان محیط خاکی اطراف به چشم می‌خورد. اهالی از بام‌ها و ایوان‌های خود منظره بسیار زیبایی دارند. قریه نهمه^۱ در طرف مخالف آن در سمت جنوب‌شرق و بالای رودخانه قرار دارد. کمی پائین‌تر قریه نیاک^۲ و در جنوب آنها آبادی ایراه^۳ واقع شده است. ارتفاع سنج در رینه ۲۱۱۰ متر را نشان می‌داد و دمای هوا در سایه ۲۴ درجه بود. پس از خوردن قدری آب به سمت منزل یاور منطقه لاریجان به راه افتادیم.

نام او رفیع‌بیک بود. سربازی ورود ما را خبر داد. زمانی که پی‌برد یکی از خدمتکاران شاه با او نیفورم مشکی و نقره کاری شده مرا همراهی می‌کند به طرز بسیار محترمانه برای استقبال از ما تا محوطه باغ آمد و مرا با احترام فراوان به باغ منزل خود دعوت کرد. پتویی در سایه درخت توتی پهن کردند و مثل ایرانیان به روی زمین نشستیم. من نامه صدراعظم را به او دادم و منشی او آن را با صدای بلند خواند. این نامه تأثیر عجیبی بر او گذاشت. آنها با دیدن مهر دربار تعظیم کرده و دست خود را برای ادای احترام به پیشانی بردند. وقتی رفیع‌بیک از محتوای آن باخبر شد نگاهی به منشی، من و نامه انداخت و چهره مهربانانه او حالت جدی به خود گرفت. نامه به این صورت نوشته شده بود.

"رفیع‌بیک یاور لاریجان، از شما درخواست می‌شود نهایت کمک و همکاری را به آقای همدین که قصد صعود به قله دماوند را دارد نموده و به زیردستان خود امر کنید با او در تمامی نکات همکاری نمایند. آنها با کمال احترام در خدمت او بوده از فرامین وی اطاعت کنند. یک یا دو بلد کارکشته را برای راهنمایی در اختیار او قرار دهید تا وی را تا رسیدن به قله و تمامی درخواست‌های او همراهی نمایند. آنگاه امکانات مراجعت وی را فراهم آورید. بنا به امر شاهنشاه، امین السلطان".

در نظر داشتم این نامه را به عنوان یادگاری با خود داشته باشم اما رفیع بیک هم مانند

۱. Nāvāh. ۲. Niak. ۳. Irah

من علاقمند به داشتن آن بود. او دستمالی از جیب در آورد و نامه را با احترام تمام در آن پیچید و در جیب سینه خود گذاشت تا به بدن او نزدیک باشد. او از من دعوت کرد شب را در منزل او اقامت داشته و صعود را به روز بعد موکول کنم ولی من تصمیم داشتم شبانه حرکت کنم و پیشنهاد دوستانه وی را قبول نکردم. او گفت غذا به زودی آماده می‌شود و از من دعوت کرد شام را با هم صرف کنیم اما من می‌دانستم به زودی در ایران چندین ساعت طول می‌کشد و برای جلوگیری از اتلاف وقت، این پیشنهاد او را هم نپذیرفته و مؤدبانه عنزخواهی کردم. جعفر غذای همراه ما را آماده کرد و بدون گرم کردن، آن را از داخل قابلمه خوردم. پس از صرف غذا، رفیع‌بیک از ما با چای و قلیان پذیرائی نمود. آنگاه از او اجازه خواستم تا چهره وی را نقاشی کنم و او برای زیباتر شدن تصویر، اونیفورم سروانی خود را به تن کرد.

رفیع‌بیک به درخواست من کسی را برای احضار دو بلد فرستاده بود و آنها از درب وارد شدند. آنها لباس گرم و وسایل ضروری صعود را با خود داشتند. یک چوبدستی دراز در دست داشتند که انتهای آن قلاب فلزی داشت. آنها غذای خود را در بقچه‌ای به یک سر چوبدستی گره زده و بر دوش خود حمل می‌کردند. هر دو حدود چهل ساله به نظر می‌رسیدند و ریش توپی سیاهی داشتند. حالت چهره آنها قابل اعتماد بود. یکی از آنها به نام کربلانی تقی کلاه پوستی و دیگری به اسم علی، کلاه نمدی کوچکی بر سر داشت. آن دو با هم حدود ۳۰ مرتبه برای حمل گوگرد به قله صعود کرده بودند. لباس‌های ژنده، چرک و پاره آنها گوئی هر سی‌بار تن آنها بود. آنها امسال هنوز به قله نرفته بودند زیرا زمستان برف زیادی باریده بود و صعود را مشکل‌تر می‌کرد. به این دلیل پیش‌بینی می‌کردند سفر سختی در پیش داشته باشیم.

ما ساعت ۳ به روستای رینه رسیده بودیم و ساعت ۴ و نیم وقتی جعفر گفت که حیوان‌ها به اندازه کافی چرا کرده‌اند پس از خرید مختصری در بازار روستا، از رفیع‌بیک به خاطر میهمان‌نوازی وی تشکر کرده و به راه افتادیم. او ما را تا جاده روستا بدرقه کرد و تا وقتی که در پیچ جاده از نظر ناپدید شدیم در آنجا ماند. او در آخرین لحظه با حرکت دست از ما خداحافظی نمود. در نظر داشتم دو روز بعد هنگام مراجعت، در منزل رفیع‌بیک استراحت کنم.

گروه کوچک ما از جاده روستا عبور کرد. دو بلد در حالی که بقچه غذای خود را در انتهای چوبدستی بسته و به دوش خود حمل می‌کردند، در جلو کاروان در حرکت بودند. عبور ما توجه اهالی را جلب کرد. آنها مقصد ما را سؤال می‌کردند و پس از با خبر شدن از آن سر خود را به علامت همدردی تکان می‌دادند.

از گورستان روستا و مزارع گذشته، از روستا خارج شدیم و در میان تپه‌ها از نظرها ناپدید گشتیم. جاده فرعی باریک از دامنه جنوب‌شرقی کوه با شیب ملایمی بالا رفته، به جبهه جنوبی متمایل شد و صعود جدی آغاز گشت. جاده گاهی از کنار جویباری که از به هم رسیدن چند جوی کوچک گذشته و اندکی بعد با شیب نسبتاً زیادی بالا می‌رفت. هوا

خوب بود و با وجود آفتاب در حال غروب هوا خنک بود. قلّه کوه به خاطر شیب شدید دیده نمی‌شد. دامنه کوه پوشش گیاهی متنوعی با گل‌های زیبا داشت اما از بوته و درخت خبری نبود. به روی تخته‌سنگ‌ها گل‌سنگ روئیده بود.

ساعت ۶ به ارتفاع ۲۵۰۰ متری رسیدیم. دمای هوا ۱۸/۷ درجه بود اما ساعت ۷ به ۲۹۰۰ متری رسیدیم و دما ۱۳/۲ درجه شد. ما به آهستگی حرکت کرده و کمتر صحبت می‌کردیم. در اطراف مسیر پرنده پر نمی‌زد. گاهی یک روستائی دیده می‌شد که مشغول حمل بوته‌های خشک برای تهیه آتش بود. گاهی حیواناتی در چراگاه‌ها به چشم می‌خورد. پوشش گیاهی رفته‌رفته کمتر و کمتر شد. آفتاب در پشت کوه‌های سمت چپ مسیر غروب کرد و همه جا به سرعت تاریک گشت. آخرین اشعه‌های خورشید نوک کوه‌ها را روشن می‌کرد اما به زودی آنها هم در تاریکی شب فرو رفتند. در ارتفاعات، غروب آفتاب به سرعت انجام گرفته و همه جا یکباره تاریک می‌شود. ما جاده را به زحمت تشخیص می‌دادیم.



کریم‌الدین نقی بلده دین در دماوند

در شیب شدید کوه به غاری رسیدیم. ۵ چوپان، اطراق شبانه خود را آماده می‌کردند. بلدها پیشنهاد کردند ما هم شب را در این غار به صبح برسانیم زیرا بالاتر، محل بهتری وجود نداشت. چون من از وجود غاری بین رینه و قلّه باخبر بودم دستور دادم تا رسیدن به غار به صعود خود ادامه دهیم. بلدها به حالت اعتراض گفتند تا آنجا سه ساعت راه است و گیاهی برای چرای حیوانات یافت نمی‌شود. گذشته از آن تاریکی شب حرکت ما را با خطراتی مواجه می‌سازد و مسیر رفته‌رفته خراب‌تر و مشکل‌تر خواهد شد. آن غار به خوبی این غار نیست و سرمای شب ما را آزار خواهد داد.

در واقع مسیر حرکت ما از کنار آن غار عبور نمی‌کرد زیرا ما مسیر دیگری را در پیش گرفته بودیم و آن غار اندکی دورتر در سمت راست مسیر ما قرار داشت. مجدالدوله بعدها به من گفت که آن غار سوراخ مزخرفی است که دیوارهای آن از سنگ تشکیل شده

و باد به داخل آن نفوذ می‌کند. ورودی آن بزرگ است اما درب و پنجره ندارد. کسی درون آن زندگی نمی‌کند و فقط کسانی که برای حمل گوگرد صعود می‌کنند شب را در آنجا به صبح می‌رسانند. من به خاطر کوتاه شدن مسیر فردا، به سخنان آنها توجهی نکرده و پس از اندکی استراحت دستور پیشروی دادم. آنها با بی‌میلی حرکت کردند و در تاریکی شب پیش می‌رفتیم.

مسیر خرابتر شد و حیوانات بینوای ما به زحمت از صخره‌ها بالا می‌رفتند. مجبور شدم از اسب به زیر آمده و مانند بلدها پیاده حرکت کنم. اسب من از تنهائی خود ناراحت بود و گاهی از حرکت باز می‌ایستاد. حیوان گوش‌های خود را تیز کرده و به ته دره نگاه می‌کرد تا شاید هم نوعی پیدا کند. گاهی شیهه می‌کشید اما پاسخی نمی‌گرفت. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. کمی نگران شدم و از بلدها سؤال کردم تا آن غار چه مدت راه در پیش داریم. آنها مرتباً می‌گفتند "خیلی راه است". اندکی پس از ساعت ۸ به جویباری رسیدیم که از بین سنگ‌ها در جریان بود. در ساحل آن دو تخته‌سنگ بزرگ دیده می‌شد. یک بار دیگر سؤال کردم که تا کلبه چقدر راه در پیش داریم و آنها پاسخ دادند سه ساعت. تاریکی شدید، سختی مسیر و کم شدن پوشش گیاهی باعث شد که تصمیم گرفتم شب را در کنار این تخته‌سنگ‌ها به صبح برسانیم. دستور توقف من همه را خوشحال کرد. مقداری برف در شیارهائی در ۲۰ متری اطراق به چشم می‌خورد و با آب شدن آن جویبار کوچکی پدید آمده بود. رگه‌های برفی یک محوطه طاقمانندی ایجاد کرده بودند که از قسمت پائین آن آب جریان داشت. نام این مکان تخت فریدون است. در پشت این دو تخته‌سنگ لااقل از سمت شمال از شر باد در امان بودیم. در طول شب باد سردی به سمت دشت گرم تهران در جریان بود.

اولین کار ما برداشتن بار حیوانات بود. مدتی آنها را پیاده حرکت دادیم تا خنک شوند. از سختی راه، گرمای بدن آنها به صورت بخار متصاعد می‌شد. سپس آنها را در نزدیکی اطراق بستیم. اسب من به سرعت مشغول چرا شد اما قاطر میلی به چرا نداشت ولی به زودی آن هم مشغول خوردن ذرتی شد که در رینه خریداری کرده بودیم. در اطراف ما گیاهانی رونیده بود اما یک نوع از آنها با بوته‌های بزرگ از سایرین متمایز می‌شد. قطر بعضی از آنها که در پناه تخته‌سنگ‌ها رونیده بود به یک متر می‌رسید. ساقه آن مثل چوب سخت بود. بلد یکی از آنها را آتش زد و بوته با جرقه‌هائی شبیه هیزم شعله‌ور شد و دود شدیدی همراه بخار آب ایجاد نمود. به سرعت شعله آن بیشتر شد و تا فاصله چند متری محیط را گرم کرد. او با آن، بوته‌های اطراف ما را آتش زد و دور تا دور ما روشن شد. بوته‌ها با دود شدید می‌سوختند. پرده‌ای از دود، مانند مهی که با جریان باد حرکت می‌کرد، دره اطراف ما را فرا گرفت. هر چهار نفر به سمت وزش باد پشت کردیم تا دود چشمان ما را اذیت نکند. همه دور آتش نشسته آماده خوردن آنوقه ساده خود شدیم. غذای من چند تخم‌مرغ بود که در آتش گرم کرده و به همراه مقداری از گوشت ران گوسفند، نان و پنیر مشغول خوردن شدم. از جویبار نزدیک اطراق آب نوشیدیم. غذای همراهان من نان و پنیر

بود. پس از صرف شام، برای گرم شدن، مقداری کنیاک نوشیدیم ولی بلدها به آن لب نزدند. آنگاه پیپ‌های خود را روشن کرده، در کنار آتش از گرمای آن لذت بردیم. من در نور آتش چند سطری در دفتر یادداشت خود نوشتم. ارتفاع ۳۲۲۰ متر و دمای هوا حدود ۱۰.۲ درجه بود. از جعفر خواستم وسایل خواب مرا آماده کند. رختخواب ساده من یک تشک نمدی بود که به روی زمین پهن شد. البته من زیر تشک را از سنگ‌های درشت پاک کرده بودم. به خاطر سرما، من از سر تا پای خود را در دو پتو پیچیدم و کیسه چرمی من متکای من شد. بلافاصله به خواب شیرینی فرو رفتم. در طول سفر خوابی به شیرینی خواب این اطراق به یاد ندارم. زمین تشک، آسمان لحاف و ستارگان چراغ خواب من بودند. قلّه برف‌پوش و سفید کوه طبق معمول هنگام شب و بامداد کاملاً پیدا بود. حدود ظهر معمولاً ابرهائی قلّه را می‌پوشاند. چنین به نظر می‌رسد که قلّه این کوه با عظمت توان دیدن روشنائی را ندارد و خود را درون ابرها پنهان می‌کند.



علی بلد هه دین در صعود به دملوند

ساعت ۴ بامداد روز جمعه ۱۱ ژوئیه علی مرا از خواب بیدار کرد و گفت "صاحب برویم". من در سرمای بامدادی سریعاً بلند شدم. احساس کردم سرما زده شده‌ام. حداقل دمای شب در ساعات بامدادی ثبت شده بود و دماسنج ۹ درجه را نشان می‌داد. احتمالاً تا طلوع آفتاب چند درجه هم سردتر خواهد شد. از جعفر خواستم به همراه حیوانات به منطقه گرم دامنه کوه مراجعت کند و تا رسیدن من منتظر بماند. ساعت ۴ و نیم بامداد به راه افتادیم. بلدها پیشنهاد کردند من قسمت اول راه را با اسب طی کنم اما من به خاطر گرم کردن بدن خود پای پیاده به همراه آنان حرکت کردم. من ارتفاع‌سنج، قطب‌نما، ساعت، دماسنج، دفتر یادداشت و دفتر نقاشی خود را در جیب‌های خود قرار دادم تا دست‌های من آزاد باشد. علی در کیفی ارتفاع‌سنج و دماسنج دیگر و دو قابلمه دکتر هی‌بهنت خان که غذای من در داخل آنها بود را به شانه داشت. کربلانی تقی غذای خود و علی را در بقچه‌ای بر سر چوبدستی خود به روی شانه حمل می‌کرد.

چوبدستی آنها در یک سر خود میله فلزی نوک تیزی داشت که به راحتی در یخ و برف منجمد فرو رفته و جای پا ایجاد می‌کرد. آنها در گذرگاه‌های تنگ و سخت از چوبدستی‌ها کمک می‌گرفتند. این چوبدستی استفاده‌های متنوعی داشت. گاهی به آن تکیه داده و گاهی مانند عصا از آن استفاده می‌کردند. زمانی آن را به شکل افقی پشت گردن خود قرار داده و دست‌های خود را از آن آویزان می‌نمودند. آنها می‌گفتند این کار باعث باز شدن قفسه سینه شده و به تنفس آنها کمک می‌کند. گاهی آن را به طور افقی در پشت کمر خود حمل می‌کردند. این چوبدستی برای کسی که به آن آشنائی نداشته باشد بیشتر از کمک مزاحمت ایجاد می‌کرد و به این جهت من از آن استفاده نمی‌کردم. با این وصف حرکت ما با خوشحالی آغاز شد. قلّه برف‌پوش و سفید، به وضوح تمام رؤیت گشته و دو طرف آن به کوه‌های کم‌ارتفاعی ختم می‌شد. در این پال کوه، صخره‌های بزرگی از سنگ‌های معدنی تشکیل شده بود. در بعضی نقاط، تخته‌سنگ‌ها و مواد آتشفشانی به اشکال عجیبی بیرون زده بودند و راه ماسه‌ای از میان آنها می‌گذشت. با هر قدم اندکی فرو رفته و به عقب لیز می‌خوردیم. مسیر اغلب در زیر برف پنهان شده و یافتن آن کار مشکلی بود. بعضی نقاط محدب و برخی معقر بود. در محلی که مسیر ماسه‌ای بود تصمیم به صعود گرفتیم. هر دو طرف ما پوشیده از برف بود. شیارها به موازات هم نبودند. گاهی به شکل زیگزاگ بوده و پس از گذشت اندکی ماسه‌ای می‌شد و اندکی بالاتر دوباره زیگزاگ‌ها آغاز می‌شد. شکل و ظاهر آنها به شیب مسیر بستگی داشت.

ساعت ۵ و ۲۵ دقیقه به ارتفاع ۳۵۲۰ متری رسیدیم. مسیر هنوز نسبتاً خوب بود و رستنی‌ها کاملاً به پایان نرسیده بود. آفتاب، دره جنوبی و قسمت بالای کوه را گرم می‌کرد. ساعت ۶ عقربه ارتفاع‌سنج نسبت به انزلی در ساحل دریای مازندران یک دور کامل زد و ۳۶۳۰ متر را نشان داد. از آنجائی‌که پیش از آغاز سفر تصمیم به صعود به قلّه دماوند را نداشتیم ارتفاع‌سنج دقیق‌تری با خود به همراه نیاورده بودم. هنگامی‌که ساعت ۱۱ به‌آن نگاه کردم مشاهده نمودم که عقربه آن پس از یک دور کامل ۷۰۵ میلیمتر را نشان می‌داد که در واقع ارتفاع ۷۰۵ متری را نشان می‌داد. سپس هیچ حرکتی نکرد، در این هوای کم فشار ثابت ماند و به طور کل از کار افتاد. در ابتدا تعجب کردم که مسیر به آهستگی سربالائی شده بود اما بلافاصله متوجه شدم که دستگاه خراب شده بود.

ساعت ۶ به قدری خسته بودم که دستور توقف برای استراحت کوتاهی دادم. در کنار جویباری که با پیچ و خم بسیار، از میان سنگ‌ها بستری برای خود ایجاد کرده و به پائین می‌رفت نشسته و قدری از آب آن نوشیدم. من به این جویبار حسادت کردم زیرا پس از مدت کوتاهی به دشت گرم پائین کوه خواهد رسید.

در این حالت اولین آثار ناراحتی ارتفاعات که حالت تهوع می‌باشد به من دست داد. هوا خنک بود و بوته‌ای آتش زدیم. در زیر پای ما نوارهایی از برف و یخ و اندکی دورتر در آن سوی دشت اردوی شاه در پل پلور مشاهده می‌شد. چادر شاه در اردو برپا شده بود تا هنگام رسیدن وی به این محل برای استراحت وی آماده باشد. ناگهان علاقه شدیدی به

بودن در چادر دکنتر هی‌به‌نت خان در خود احساس کردم. چون ارتفاع سنج خراب شده بود امکان محاسبه ارتفاع کوه را نداشتم و مجبور بودم از ارتفاع سنج ذخیره استفاده کنم. در این استراحتگاه برای اولین بار از آن استفاده کردم. در دمای هوای ۵ و نیم درجه محیط، آب در حدود ۸۸ درجه به جوش آمد.